

رفته بود و خبری نبود. نه فیلمی، نه دو کلمه خبر موثق، فقط دل آشوبه‌هایی که آرام آرام روح‌مان را می‌خورد. تیغ تیز شایعات در شهر از نیام کشیده شده بود و رگ و بی قلب‌مان را مدام هدف قرار می‌داد. در شهر دهان به دهان و گوش به گوش حرف مصطفی بود؛ راستی خبر دارید سرو دستش را قطع کرده‌اند، اسیر داعش شده...» و بغض و گریه دیگر امان شادی نمی‌دهد؛ «حرف بود و حرف، هزار و یک حرف ناگفتنی که بر دل‌مان رسوب می‌شد و ما تشنه یک خبر بودیم. می‌افتادیم دنبال خبرهایی که از هر دهان و فکر تراوش می‌کرد به امید آن‌که فقط یک کلمه را پیدا کنیم؛ پدر را...».

دوباره مصطفی

۱۵ فروردین سال بعد گوش تاگوش در خانه مادر شادی، مسئولان شهر نشسته بودند با یک ساک و یک خبر؛ مصطفی ۲۲ بهمن رفته بود عملیات اما گروهی که رفته بود دیگر بازنگشته بود، نه یک خبر قطعی از این‌که زنده است یا شهید شده نه یک فیلم یا یک چیز دندانگیر که بتواند آن خانواده مانده در بیم و امید را اندکی آرام کند. شادی زیر چادرش با یک شال و مانتو روشن و یک شلوار صورتی نشسته بود آن گوشه، حرف هیچ‌کس را باور نمی‌کرد، نه! امکان نداشت پدر رفته باشد، او قول داده بود که برگردد. او چشم انتظار دختر شادی بود و باید «باران» را می‌دید. چشمانش به عکس‌های روی دیوار خیره مانده بود و به لبخندهای پدر که از درون قاب عکس زنده، نگاهش روی همه آدم‌های آنجا، روی مادر، برادر، شادی، می‌تابید و قلبش را گرم می‌کرد. چشمانش را بست، نه! پدر برمی‌گردد، حتما برمی‌گردد....

چشمانش را دوباره گشود، مصطفی از توی عکس‌های زنده روی دیوار به رویش خندید، هفت سال چطور گذشت، چطور دوام آوردند، مادر چطور این همه سال دور از پدر بدون یک خبر در خفا اشک ریخت، اما سنگ صبورشان و تکیه‌گاه‌شان بود، و برادر که چه خوش عمل کرده بود به حرف پدر؛ «مرد خانه تویی حواست به همه چیز و همه کس باشد...» دلش آشوب شد، باران می‌دوید و موهای لختش موج بر می‌داشت، یاد آن روز افتاد که داشت با پدر سیسمونی «باران» نیامده را می‌چید، پدر برس کوچک نوزاد را برداشت و بویید؛ «می‌شود موهای بارانم را شانه کنم...» در تمام این سال‌ها نگذاشته بود کسی به موهای باران دست بزند یا کوتاه‌شان کند، اما انگار هرچه موهای لخت باران بلندتر می‌شد امیدهای شادی آب می‌رفت، هفت سال بی‌خبری کی به آخر می‌رسید؟

یاد حاج قاسم افتاد و آن دیدار شیرین و صمیمانه این‌که می‌خواست از او آدرس پدر را بگیرد کلی سؤال و گله‌گذاری کند که حاج قاسم پدرش را پیدا کند، آن روز که حاج قاسم را دید، آن نگاه خجول و شرمنده و سرافکنده او را در برابر خانواده شهدا که دید خودش شرمنده شد، دیگر هیچ سؤالی یادش نیامد.

ناگهان دلش آشوب شد روی شکمش دست کشید، قلبش کمی آرام گرفت، خواب پدر را دیده بود، این بار پدر برگشته بود، مجروح بود، اما برگشته بود و او چقدر بغلش کرده بود، چقدر بوسیده بود چقدر خدا را شکر کرده بود که برگشته؛ تعبیرش اما این پسر شده بود که انگار داشت با خون دلش با غم‌هایش ذره ذره رشد می‌کرد، برادر و مادر دل‌شان به این پسر خوش بود خودش هم، مادرش مدام می‌گفت قرار است تو یک بابای دیگر برای مان بیاوری یک مصطفی دیگر؛ با جان و پوستش دلش این نام را می‌خواست، اما حیا می‌کرد آیا این حق برادرش نبود تا یک مصطفی تاش موسی دیگر داشته باشد؟ رفت اجازه

خواست و بعد هر سه در آغوش هم مدت‌ها گریستند. اما نه، این بار دوباره مصطفی هم بود؛ چهار نفر با هم گریستند....

هفت سال؛ خدا حافظ

سال ۱۴۰۱ بود. یک روز مثل تمام هفت سالی که داشت می‌گذشت، امید به این‌که پدر برمی‌گردد، ناامید از این‌که خبری نیست، خسته از حرف‌ها و حدیث‌هایی که قلب‌شان را می‌سوزاند. اما آه و دود و دمی از هیچ‌کدام‌شان بر نمی‌خواست؛ «شما که کلی سهمیه دارید، چقدر به شما می‌رسند جای ناله و اشک نیست». شادی خسته بود مادر و برادر هم. هر جا که می‌رفت از بابوس امام رئوف تا خانم زینب (س) تا هر جای دیگر، نخواست که جنازه پدرش را به او برسانند، فقط «خسته بود» همین. در آن خلوت خانه عمیق قلبش کورسویی از امید جانش را زنده نگه می‌داشت پدر زنده است پدر شاید روزی.... «اما راستش را بخواهید آن آخرها یک بار فقط یک بار که

پرچم سبز امام غریب را خادم الرضا

برای مان آورده بودند سر

گذاشتم روی شانه

پرچم گنبد طلای آقا و یک دل سیر گریه کردم و همانجا بود که خواستم «آقا جان جنازه پدرم را به من برگردانید» اصلا شما می‌دانید یک دختر منتهای آرزویش دیدن جنازه پدرش باشد یعنی چه؟!»

بله، آن روز یک روز معمولی از آن هفت سال بود که مهمان داشتند، آمده بودند از استان سری به آنها بزنند که کسی از میان جمع رشته سخن را گرفت؛ «خدا را شکر پیکر شهیدمان تفحص شده، به وطن بازگشته و مشهد است، شما راهی مشهد هستین برای دیدار...». مادر، برادر و شادی نمی‌دانستند درست می‌شنوند یا نه؟! مادر دوباره پرسید و دوباره... و پاسخ همان بود، چیزی در میانه شادی و غم، چیزی در میانه انفجاری از شعف قلب‌شان را فشرده، شادی یادش نمی‌آمد که از این شادتر بوده باشد باید می‌رفت، باید این ضعف و ناتوانی را کنار می‌زد باید با مصطفی به دیدار مصطفی می‌رفت....

پدر را برایت آوردم

شادی دلش از هیجانی ناشناخته مدام هُری می‌ریخت، اشکش بند نمی‌آمد. زیر بغلش را دوانفر گرفته بودند و او را از میان جمعیتی که انگار تمام نمی‌شدند صحن به صحن و رواق به رواق می‌بردند پدرش اینجا بود در حرم، آقا حاجتش را داده بود، اما بارداری و ضعف نمی‌گذاشت راه برود با پای عشق آمده بود، نمی‌توانست از جمعیت بگذرد، ناگهان برادرش را دید برادر رفت، رفت و رسید، زودتر از او به پدر رسید و بعد مثل کودکی که گم شده و پدرش را یافته مدت‌ها بر تابوتش چنگ زد و گریست. بعد ناگهان برخاست پدر را بر پشت گذاشت، راستی چقدر پدر سبک شده بود، افتان و خیزان تابوت را کشید از میان جمعیتی که در بهت نظاره‌گرش بودند راهش را باز می‌کرد او شادی را باید شاد می‌کرد. دیگر تحمل اشک‌های خواهر را نداشت در میانه مراسمی که نظمش به هم خورده بود فریاد کشید؛ «شادی بیا بیا پدر را برایت آوردم» و شادی از جایش پرید، نیرویی از ماوراء در وجودش جوشیدن گرفت، می‌دوید و جمعیت و اشک را با هم از مقابل چشمانش کنار می‌زد این پدر بود که دوباره لبخند می‌زد و برایش آغوش گشوده بود؛ شادی مدام زمزمه می‌کرد: هفت سال خدا حافظ، هفت سال سلام پدر.

